

موهایم را بیاف

لادن صهبایی



تهران - ۱۳۹۶

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

	
سرشناسه	: صهبایی ، لادن .
عنوان و نام پدیدآور	: موهایم را بیاف / لادن صهبایی .
مشخصات نشر	: تهران: نشر آرینا، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ۷۵۰ ص.
شابک	: 978 - 600 - 6893 - 58 - 7
وضعیت فهرستویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	: ۸۴
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۹۶۰۰۰۰

نشر آرینا: انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین - خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

موهایم را بیاف

لادن صهبایی

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-600-6893-58-7

هم دمت که هم دلت باشد

هم هدف نزدیک تر می شود

و

هم مسیر هموارتر...

«تقدیم به همسر»

این پا و آن پا شد. هوا سرد بود و سوز می آمد؛ اما حوصله ی فکر کردن به سرما را نداشت. با این حال کیفش را سر شانه اش محکم کرد و دست هایش را فرستاد زیر بغلش و به خیابان سرک کشید. دلهره داشت. بعد از سه ماه خبرش کرده بودند بیاید کارخانه. می ترسید کار یکسره شده باشد. یا کارخانه را فروخته و یا اعلام ورشکستگی کرده باشند. احتمالا او را می خواستند برای بستن حساب های شرکت و مریم را که نیروی منابع انسانی بود برای تعیین تکلیف کارگران. کاش عطا هم همراهش آمده بود. کاش نیازی نبود خودش خبرهای بد را به خانواده اش برساند. تمام این سه ماه را به امید راه اندازی مجدد کارخانه سر کرده بودند؛ اما بیکار شدن چهار نفر از یک خانواده پنج نفره شوخی نبود. خیلی وقت می شد که کفگیرشان به ته دیگ خورده بود. اگر کارهای خانگی مادرش نبود خیلی قبل تر از این به فلاکت افتاده بودند.

به هزار امید صبح راهی اش کرده بودند. قرار بود دست پر و با خبرهای خوبی برگردد؛ اما هر چه تلاش می کرد نمی توانست مثبت فکر کند.

مینی بوس داشت از دور می آمد و برایش چراغ می داد. وقتی درست مقابل پایش ایستاد دستگیره را کشید و بالا پرید:

— سلام حسن آقا.

پیرمرد سرچرخاند سمتش.

— به به ترگل جان! چه عجب! پس داداشات و بابات کجان؟

در را محکم به هم کوبید و پله‌ها را بالا رفت.

— فقط منو گفتن پیام. شما نمی‌دونین چه خبره؟

— نه بابا جان، به من گفتن که اگر از کارخونه‌ی پرتو کسیو دارم سوار

کنم همین... ان‌شالله که خیره... دلتو بد نکن.

تشکر کرد و دست به صندلی گرفت تا نیفتد. صندلی‌ها را یکی‌یکی

عقب رفت و نشست. توی این مینی‌بوس غیر از خودش کس دیگری از

بچه‌های کارخانه نبود. باید کمی بیشتر صبر می‌کرد. چشم دوخت به

مسیر آشنایی که حدود دو سال آن را می‌رفت و برمی‌گشت؛ اما پدرش در

این راه از جوانی به پیری رسیده بود. آهی کشید و سر چسباند به شیشه.

وارد محوطه‌ی شهرک که شدند، پیاده شد. لرز به تنش افتاد با این حال

چشمش دنبال آشنا می‌گشت، نه خبری از مریم بود و نه از دیگر پرسنل.

ناامید دست‌هایش را چپاند زیر بغلش و با قدم‌هایی تند و تیز راه گرفت.

مقابل کارخانه چند نفری نزدیک نگهبانی ایستاده بودند. خوب که دقت

کرد بچه‌های اداری را شناخت. قدم تند کرد و خودش را به جمع‌شان

رساند.

— سلام چه خبر شده؟ کسی می‌دونه؟

یکی گفت:

— می‌خواستی چه خبر باشه خانم خسروی؟ کارخونه ورشکست

شده.

شانه‌های ترگل افتاد. نگاه به چهره‌ی پکر بقیه کرد.

— کی گفت بهتون؟ آقای سمایی اومده؟

— چی می‌گی دختر؟ سمایی کجا بود؟ دمش رو گذاشته رو کولش و

رفته! مگه برمی‌گرده این‌جا؟!

درست می‌گفت. سوال مسخره‌ای بود. با آن قرارداد شاهکاری که

بسته و کارخانه را به این وضع انداخته بود مگر برمی‌گشت؟!

سر تکان داد و به محوطه نگاه کرد. ده پانزده نفری از پرسنل هم آن‌جا

بودند؛ اما از کارگرا خبری نبود. چشم گرداند دنبال مریم. با پیدا کردنش

ببخشیدی گفت و فاصله گرفت. وارد محوطه که می‌شد یکی دو نفر

متوجهش شدند. سوال می‌پرسیدند؛ اما او هم چیزی نمی‌دانست. نزدیک

مریم که شد آهسته صدایش کرد. مریم چرخید سمتش و با دیدنش

صورتش کمی باز شد.

— اومدی؟! چه خبره این‌جا ترگل؟ همه اومدن که!

— به تو که زنگ زدن چی گفتن؟

— همونی که به بقیه هم گفتن... گفتن برای بررسی وضعیت کارخونه

بیایم.

اما بررسی وضعیت که این همه کارمند نمی‌خواست! کافی بود سیستم

حسابداری شرکت را باز کنند.

— تو فکر می‌کنی خبر دیگه ای باشه؟

شانه‌ای بالا انداخت. حواسش رفته بود پی ماشین آبی رنگی که تازه

دیده بود. پارک شده نزدیک ساختمان. اسمش را نمی‌دانست؛ اما مدل

بالا نبود.

— اونی که اومده خود آقای پرتوئه یا کس دیگه؟

— آقای پرتو عیش و نوشش رو نمی‌ذاره از اون ور دنیا بیاد واسه این

کارخونه‌ی فکستنی! خیلی دلش می‌سوخت قبل از این که به این وضع

بیفته می‌اومد.

مریم این جمله را پر حرص گفته بود و ترگل سر جنباند. تمام ترسش از این بود که مجبور شود برود خانه و بگوید همه چیز تمام شده. جدا از وضعیت خانواده، عطا دیگر اجازه نمی‌داد دنبال کار بگردد. این جا را به واسطه‌ی نزدیک بودن خودش به هزار مکافات پذیرفته بود. باید می‌رفت و دست مادرش می‌شد با کارهای خانگی. چیز متفاوتی برای خودش می‌خواست. آینده‌ای جدا از آشپزخانه‌ای که کارهایش تمامی نداشت؛ اما انگار قسمتش نبود. بختش با این کارخانه بسته می‌شد. بی‌رمق پرسید:

– الان منتظر چی موندیم؟ چرا نمی‌ریم تو؟

– یه پسره اومد گفت صبر کنیم.

باز خیره شد به ساختمان. سردش بود؛ اما اگر قرار بود خبر بدی بشنود ترجیح می‌داد بماند توی محوطه. آن‌هایی هم که بیرون ایستاده بودند آمدند داخل؛ اما باز هم همه‌ی پرسنل اداری نمی‌شدند. کمی گذشته بود که در ساختمان باز شد و جوانی با ریش پرفسوری که کت و شلوار کاربنی به تن داشت و عینک درشت دودی زده بود بیرون آمد. همگی جمع شدند. برگه‌ای دستش بود و داشت با چشم جمعیت را می‌شمرد که یکی گفت:

– می‌شه بگین تکلیف ما چیه؟ نیم ساعته که ایستادیم تو این سرما.

اعتراض‌های پشت‌بندش بلندتر بود.

– قراره چی کار کنین؟

– اگه قراره برگردیم سر کارمون و حقوق مون رو بدین برای چی

نگه‌مون داشتن این جا؟

– اگه کارخونه ورشکست شده و حقوقی در کار نیست که اصلا برای

چی گفتین بیایم؟

– ماها می‌ریم شکایت می‌کنیم. مگه نه؟

جوان بالاخره سکوتش را شکست.

– آقای پرتو برای رسیدگی به امور برادرزاده‌شون رو فرستادن. هنوز چیزی مشخص نیست... همین طوری که تشریف میارین داخل ساختمان اسم‌تون رو بگین روی برگه علامت بزنم.

یکی که جلوتر بود پر حرص گفت:

– زکی بابا! باز بیایم بدون حقوق کار کنیم که تهش بگین حقوقی در کار

نیست؟ مردمو مسخره‌ی خودتون کردین؟

ترگل هر لحظه نگران‌تر می‌شد. حقوق چهار نفرشان روی هم عدد قابل توجهی بود؛ اما... بیکار شدن‌شان چیز خوبی نبود. عطا و طاها این مدت کار پیدا نکرده بودند. عطا به عنوان شغل موقت می‌رفت نانوايي و طاها بدون حقوق توی مبل‌سازی کمک دوستش می‌کرد. خودش هم که چسبیده بود به پاک کردن سبزی و انداختن ترشی و درست کردن رب.

– باید یه فرصتی برای بررسی بهمون بدین... این جور ی و بدون همکاری شماها مشکلی حل نمی‌شه. آقای پرتو دیروز رسیدن... یه کمی فرصت بدین و همراهی شون کنین امیدواریم این وضعیت خیلی طول نکشه.

همه بلا تکلیف همه‌مه می‌کردند. ترگل با آن مانتوی بافت نازک آن قدر سردش بود که دلش می‌خواست اولین نفر باشد؛ اما جرات نمی‌کرد. خودش را بیشتر به مریم چسباند که مریم آهسته گفت:

– کاش نمی‌اومدم... امروز باید می‌رفتیم خرید.

حق داشت؛ چیزی به عروسیش نمانده بود. سر و صدا داشت بالا می‌گرفت. عده‌ای می‌خواستند بروند داخل. به هوای کار می‌خواستند برادرزاده‌ی پرتو را رو در رو ببینند و حقوق‌شان را طلب کنند. کاربنی‌پوش نمی‌گذاشت. بحث داشت به درگیری می‌رسید که صدای زنگ موبایل

کسی آن میان بلند شد. کاربنی که دست توی جیبش کرد کمی عقب کشیدند. گوشی را که به گوشش چسبانده فارسی حرف نمی‌زد. نگاه ترگل چرخید و سایه کسی را پشت پنجره‌ی اتاق مدیریت تشخیص داد. توی دلش آه کشید. این جا توی این سرما با این همه دلهره ایستاده بودند و یک مرفه بی‌درد آمده بود به دردشان برسد. مکالمه‌ی مرد که تمام شد با صدای بلندی گفت:

— آقای پرتو بودن خواهش کردن همین امروز رو تحمل کنین تا آخر وقت در مورد وضعیت حقوق‌ها یه تصمیمی می‌گیرن.

کافی نبود؛ اما مگر راهی به جز کوتاه آمدن داشتند؟ پیش کسوت‌شان لیست را گرفت. اخم‌هایش درهم بود و ترگل خطوط ناچاری را در چهره‌اش تشخیص می‌داد. وارد ساختمان که شدند آن جا هم سرد بود. دوباره دست‌هایش را فرستاد زیر بغلش. مریم غر زد:

— نکردن یه کمی این ساختمون بلاگرفته رو گرم کن! تابلوئه می‌خوان از شرمون خلاص بشن دیگه!

راهرو داشت شلوغ می‌شد که از مریم خداحافظی کرد و سمت اتاقش رفت به امیدی که شاید آن جا کمی گرم‌تر باشد. آخرین بار کلیدش را تحویل داده بود. دستگیره را امتحان کرد. در باز بود! وارد شد و در را پشت سرش بست. اتاق خاک گرفته و هوايش سنگین بود. سمت شופاز رفت و دست گذاشت رویش. سرد سرد بود. پوفی کشید و پشت میزش نشست. آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و تکیه‌گاه چانه‌اش کرد. احتمالاً تمام امروز را بیکار می‌ماندند. طول می‌کشید تا آقای پرتو دست و پایش را جمع کند و بفهمد چی به چيست.

کمی که گذشت چشم‌هایش می‌رفتند که از سر بیکاری بسته شوند؛ اما تقه‌ای به در خورد و باز شد. چشم‌هایش را به سرعت باز کرد. کاربنی

با آن هیكلش تمام چارچوب در را پر کرده بود. عینکش دیگر روی چشم‌های قهوه‌ای تیره‌اش نبود و حالت جدی و خشن صورتش باعث شد ترگل با ترس از جایش بلند شود.

— خانم خسروی؟ تنها حسابداری که مونده شمایی درسته؟
سر جنبانده.

— یه گزارش تفکیکی از حقوق عقب افتاده این لیست و باقی کارمندا و کارگرا آماده کن.

جلو آمد و لیست را روی میز گذاشت. اسامی همین‌هایی بود که توی محوطه جمع شده بودند.

— آماده شد بیار برای من... فقط سریع.

چشم آهسته‌ای گفت و خم شد دکمه‌ی پاور سیستمش را زد. کمر که راست کرد مرد کاربنی رفته بود. لیست را از نظر گذراند و مشغول شد. گزارش‌ها را جدا جدا پرینت گرفت و با تعلق به عدد جمع شده پایین برگه‌ها نگاه کرد. یکی از یکی سنگین‌تر... مبلغ حقوق عقب افتاده‌ی کارگرا که فاجعه بود. آهی کشید و برگه‌ها را لای پوشه‌ای گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

بیرون هنوز همه‌مه بود. انگار بقیه کارمندا به جز خودش بیکار بودند. لیست به دست راه افتاد سمت پله‌ها... لابی طبقه‌ی بالا هم شلوغ بود. مرد کاربنی نشسته بود پشت میز منشی و عده‌ای دورش را گرفته بودند. چند لحظه همان دور منتظر ایستاد؛ اما قائله تمام شدنی نبود. می‌دانست که آقای پرتو توی اتاق مدیریت است. از پشت جمعیت به سمت در رفت و تقه‌ای زد. آن قدر سر و صدا بود که جوابی نشنید. دوباره تقه زد و پشت‌بندش در را باز کرد. چشم چرخاند توی اتاق. مرد بی‌مویی پشت میز مدیریت نشسته و غرق برگه‌های مقابله بود. به نظرش آمد